



کتابخانه

دوست داشتنی

منصوره دهقانیان
نفر اول ششمین جشنواره
خاطره‌های معلمی

روزهای شهر یور به سرعت برق و باد می‌گذشتند. ما در کنار ساخت و تأسیس کتابخانه، آماده‌سازی مدرسه برای مهر ماه را هم در پیش داشتیم. در روزهای گرم اما دل‌چسب شهر یور، گذر زمان را حس نمی‌کردیم. گاهی ساعت‌ها مشغول تزئین و چیدمان کتاب‌ها در کتابخانه و ایده‌پردازی بودیم، طوری که فراموشمان می‌شد ساعت کاری مدتی است به پایان رسیده است.

آماده‌سازی کتابخانه تقریباً به پایان رسیده بود. همه چیز مرتب بود، اما یک مشکل وجود داشت؛ کمبود کتاب. کتاب‌هایی که از گوشه و کنار مدرسه به کتابخانه منتقل کردیم، حدود ۴۰۰ جلد بودند. بیشتر قفسه‌ها خالی مانده بودند. این مشکل را با خانواده‌ام در میان گذاشتم. پدرم فرهنگی بازنشسته است. گفت: «دخترم غصه نخور! هر تعداد کتاب را که فکر می‌کنی مناسب کتابخانه مدرسه است، از کتابخانه شخصی من بردار. این‌ها هدیه من به کتابخانه مدرسه‌ات.»

عجب فکر خوبی! تعدادی کتاب روان‌شناسی و مذهبی را برای تشکیل قفسه کتاب‌های بزرگ‌سال و تعدادی کتاب کودک و نوجوان را که از دوران بچگی خودمان بود برداشتم، عکس گرفتم و متنی بدین صورت نوشتم: «هم‌اکنون نیازمندی‌های سبزی‌تان هستیم. کتابخانه تازه تأسیس ما منظر کتاب‌های اهدایی شماست.» متن را در فضای مجازی قرار دادم. اکثر دوستان و آشنایان برایم کتاب فرستادند. به چند انتشاراتی نامه نوشتم. سر صف مدرسه از دانش‌آموزان خواستم با اهدای کتاب به ما کمک کنند. این در حالی بود که تعداد کتاب‌های کتابخانه روز به روز بیشتر می‌شد.

کتاب‌های اهدایی بچه‌ها را در صف صبحگاه معرفی و دانش‌آموزان اهداکننده را تشویق می‌کردیم. در میان چهره‌های خندان و ذوق‌زده بچه‌ها، نگاهم

تابتوانم تصمیم‌هایم را عملی کنم و در راه فرهنگ‌سازی و افزایش مطالعه بچه‌ها، گامی هر چند کوچک ولی مؤثر بردارم. صبح شد و وقت رفتن به مدرسه. جرقه‌ای به ذهنم زده بود. برق خوش حالی در چهره و چشمانم نمایان شد؛ بله، یک فکر عجیب و جالب!

کتابخانه‌ای در باگرد راه‌پله

پیش‌تر برایتان گفتم که نمازخانه در طبقه دوم قرار داشت. مسئولان قبلی مدرسه، راه‌پله، پاگرد و کلاس مجاور نمازخانه را مفروش کرده بودند. در آغاز کار، با کمک بابای مدرسه، تمامی فرش‌های راه‌پله، راهرو، پاگرد و کلاس مجاور نمازخانه را جمع کردیم. حالا دیگر تنها نمازخانه بود که فرش داشت. فضایی در حدود ۱۰ متر را در نظر گرفتم که رو به روی در اصلی نمازخانه قرار داشت و از سه طرف محدود می‌شد به در پشت‌بام، زده‌های بالایی راه‌پله و دیوار کلاس و خرت و پرت‌های فضای مورد نظر را به انبار بردیم. با یک جوشکار منصف صحبت کردیم. قرار شد از بین میزهای شکسته و قوطی‌های موجود در انبار، یک پایه آهنی بسازد تا بتوانیم کمد‌ها را بر آن سوار کنیم. پس از پایان جوشکاری، کمد‌های چوبی را از انبار بیرون آوردیم و روغن زدیم. با توجه به بلند بودن کمد‌ها، آن‌ها را به پایه‌ها پیچ کردیم. به این ترتیب، علاوه بر استفاده از فضای بی‌استفاده به‌عنوان کتابخانه، قسمت خطر آفرین راه‌پله هم با کمد پوشش داده می‌شد.

پنج، شش کمد کوچک فلزی را هم رنگ کمد‌های چوبی در آوردیم و به‌عنوان جداکننده به پایه‌ها پیچ کردیم. حالا یک فضای ۸۰ سانتی‌متری را به‌عنوان ورودی کتابخانه داشتیم.

صبح روز ۲۰ شهریور ماه با شور و شوقی عجیب راهی مدرسه شدم، اما این بار ابلاغ مدیریت مدرسه‌ای را همراه داشتم که یادگار خاطرات کودکی بود؛ خاطراتی بس شیرین و شورانگیز. دهمین سال کاری من مصادف بود با مدیریت مدرسه «هاشمیان» که خود روزی دانش‌آموز آنجا بودم.

وارد حیاط مدرسه شدم. خالی بود، اما صدای بچه‌ها در گوشم می‌پیچید. چرخ‌های در مدرسه و سالن زدم. اولین سوالی که از مدیر قبلی پرسیدم این بود: «ببخشید، کتابخانه کجاست؟»

ایشان گفت: «با توجه به اینکه مدرسه دونوبت است و اتاق خالی نداریم، کتابخانه مستقل هم نداریم.» تنها تعدادی کتاب در قفسه‌ای و در گوشه‌ای از سالن به چشم می‌خورد. یاد آن روزهایی افتادم که خودم دانش‌آموز این مدرسه بودم. آن موقع که هنوز کلاس ششم نبودم تراکم جمعیت کمتر بود، مدرسه کتابخانه داشت؛ با کمد، میز و صندلی‌های چوبی و یک عالمه کتاب. بخشی از وجود ما بچه‌ها در آنجا بود. مدرسه ما از دونوبت تشکیل شده بود؛ نوبت ابتدایی و متوسطه اول دخترانه.

نمازخانه در طبقه دوم بود و تنها یک کلاس در مجاورت آن قرار داشت. حتی نمازخانه هم به خاطر ایجاد کلاس، جداسازی شده بود. ابتدا با مدیریت نوبت دیگر صحبت کردم تا ایشان را قانع کنم فضایی را برای کتابخانه به ما اختصاص بدهد، اما با توجه به لازمه وجود کارگاه و آزمایشگاه برای متوسطه اول، این کار عملی نبود.

دوباره به در و دیوارها نگاهی انداختم؛ به کلاس‌ها و به جاهای خالی. با گوشه همراه فیلم و عکس گرفتم و به خانه آمدم. البته قلبم را در مدرسه جا گذاشتم. شب دوباره عکس‌ها را نگاه کردم. در ذهنم مدرسه را تصور کردم. چشمانم را بستم و از خدای متعال یاری خواستم



و من پس از سلام و احوال‌پرسی و خوشامدگویی، به آنان گفتم، بررسی می‌کنم و فردا یک جلد کتاب مناسب به رقیه می‌دهم تا برایتان بیاورد. فردای آن روز کتاب «روش تربیت کودک» از استاد صفایی را برایشان فرستادم. روزهای بعد استقبال خانواده‌ها از کتابخانه بیشتر شد. بیشترین درخواست کتاب را خانواده‌های پایه چهارم داشتند.

* بیست و یکم خرداد

در دفتر مدرسه سرگرم انجام کاری بودم که والدین رقیه وارد شدند. پس از سلام و احوال‌پرسی، پدر رقیه گفت: «بعد از گرفتن دیپلم، هیچ کتابی نخونده بودم، اما به لطف کتابخانه شما و اثر تبلیغی این بچه (رقیه)، هفت هشت جلد کتاب خوندم. خواستم ازتون خواهش کنم بچه‌ها تو تابستون هم از کتابخانه مدرسه استفاده کنن.»

من بعد از شنیدن این جملات، مراحل ساخت و تأسیس و جمع‌آوری کتابخانه را مانند یک فیلم در ذهن مرور کردم. آن روزها همیشه در ذهن من، همکاران و دانش‌آموزانم باقی خواهند ماند. *

جایزه مسابقه هم کتاب خریدیم. قرار شد از هر پایه یک نفر برنده باشد و برنده کلاس چهارم هم کسی نبود جز رقیه. انصافاً هم کتاب دست‌سازش بسیار عالی بود. موقع اعلام اسامی برندگان، اشک شوق رقیه را دیدم. او پس از دریافت کتاب، آن را به کتابخانه اهدا کرد. احساس رضایت و غرور در چهره‌اش نمایان بود. بالاخره روز موعود فرارسید و کتابخانه با حضور مسئولان افتتاح شد. به یاری خداوند متعال همه چیز خیلی خوب پیش رفت.

ما توانسته بودیم از فضایی بی‌استفاده و حتی شاید خطرناک، کتابخانه‌ای مستقل به وسعت ده متر ایجاد کنیم که حالا شش هزار و پانصد جلد کتاب داشت. عصر روز افتتاحیه و پس از تعطیل شدن مدرسه و رفتن بچه‌ها، متوجه حضور زن و مردی آن طرف پیاده‌رو شدم. به طرفم آمدند. مرد سلام کرد و گفت: «خانم مدیر، ما پدر و مادر رقیه هستیم! خواستیم از شما تشکر کنیم. خدا خیرتون بده دل این بچه‌ها رو شاد کردین. حالا دیگه دل خوشی و تفریح این بچه‌ها به کتابخانه مدرسه است. راستش رقیه این قدر از این کتابخانه حرف زده که نگو و نپرس... در ضمن، می‌گه برای پدر مادرها هم کتاب دارین. از بس اصرار کرده که شما هم بیاین، دلمون نیومده نهش بگیریم، گفتیم بیاییم به کتاب بگیریم، دلشو نشکنیم.»

متوجه دانش‌آموزی شدم که هر روز کنار کتابخانه می‌ایستاد. گویی برای بازشدن آن لحظه شماری می‌کرد. رقیه جان به کتاب علاقه مندی؟ بعضی شب‌ها خواب اینجار می‌بینم! روزهای بعد بیشتر متوجه حضورش شدم. هنگام معرفی و تشویق کتاب‌های اهدایی هم نگاهی توأم با حسرت و شوق به بچه‌ها داشت. بنا داشتیم کتابخانه را در روز ۲۴ آبان به‌طور رسمی افتتاح کنیم.

کم‌کم جعبه‌های بزرگ کتاب از چند انتشارات هم رسیدند، من جعبه‌های مقوایی را بیرون از مدرسه و کنار در می‌گذاشتم. یک روز عصر که به‌صورت اتفاقی از اطراف مدرسه عبور می‌کردم، دیدم مردی دارد جعبه‌ها را جمع می‌کند. کنار او دختری ایستاده و با دقت به متن و خط جعبه‌ها نگاه می‌کرد؛ او همان دانش‌آموز با ذوقمان بود؛ رقیه جودکی، کلاس چهارم شمع‌دانی. فردای آن روز یک‌بار دیگر پرورنده رقیه را بررسی کردم. متوجه شدم خانواده‌اش مشکلات مالی زیادی دارند. ای‌وای بر من! حدس زدم او دوست دارد به مدرسه کتاب اهدا کند، اما توان مالی ندارد.

به مناسبت هفته کتاب که ده روز دیگر شروع می‌شد، مسابقه کتاب‌های دست‌ساز را ترتیب دادیم و به‌عنوان